

اسماعیل فصیح

دل کور

به روایتی دیگر

چاپ بیست و یکم

نشر البرز

تهران - ۱۳۹۹

اندکی پیش از این نیمه شب برفی دکتر صادق آریان خواب عجیبی دید. خواب دید که بازارچه درخونگاه مردابی از خون بود. اوایل شب، خواب و خسته، او فقط خوابهای کهنه روزهای کهنه زندگی زیر گذر درخونگاه را می دید: بیست و هشت سال پیش که چهار سالش بود. بازارچه سقف دار شلوغ بود. نیغه های آفتاب از روزنه سقف ستونی از گرد و خاک جلوی سقاخانه ساخته بود. گدای کور و آبله رو پای دیوار سقاخانه چمباتمه زده بود. جلال نمدیخ فروش با صدای گرفته و مریضش داد می زد: «بیخ!» دکانهای تنگ و تاریک به هم چسبیده بودند. بقالی مش یدالله، عطاری مش غلامرضا، قصابی احمد آقا، پنبه دوزی اکبر آقا، علافی اوس مرتضی، نانوائی مصطفی ترکه، ماست بندی کل عباس، سبزی فروشی مش شعبون، همه زیر سقف کاهگلی بازارچه بی نور و کثیف بودند. گوجه فرنگیهای ته صندوق مش شعبون گندیده بودند. مگسها روی لاوک شیره و تغار ماست مش یدالله لول می زدند. بوی تریاک از قهوه خانه، جرت زدن ابرام شیره ای روی پله، صدای بهم خوردن استکان و

نعلبکی، صدای نقال و داستان رستم و سهراب، صلوات، فحش، صدای ساطور احمد آقا، بوی نم، طعم گرد و خاک، همه و همه و همه پاره‌های تار و پود ابدی بازارچه بودند.

امشب - پیش از این نیمه شب برفی او خواب می‌دید که زمین درخونگاه مردابی از خون بود.

دکتر صادق آریان در رختخواب غلتي زد و کابوشش گسترش یافت. خیابانهای شهر پر از خون بود. خون تازه و بسته. جاده‌های خارج از شهر پر از خون بود. جاده‌ها با درختها و رودخانه‌ها و مزرعه‌ها با جالیزها و کاروانسراها و مساجد همه جا پر از خون بودند. خونی که حرکت می‌کرد و زندگی بود. خونی که ایستاده بود و مرگ بود. خورشید روی رودها و مردابهای خون می‌درخشید. زمین مانند کره جغرافیای کلاس مدرسه با چاه‌های عظیم خون می‌گشت. روی قاره‌ها و اقیانوسها و جزایر رگه‌های خون بود.

لحظه‌ای بعد، او برادرش را دید که در مردابی تاریک، میان خون می‌غلطید. سرزمین پر از خون بود - خون هرزه و دل‌مسته. بعد، همراه طوفانی که میان درختها بود، دکتر جوان مانند روحهای نفرین شده از کلبه‌ای بیرون آمد، و میان جاده‌های تاریک و سرد شب دوید. قلبش وحشیانه می‌تپید. ناگهان - میان جاده تاریک و شب ایستاد.

صدای تیز زنگ تلفن در این شب برفی او را در اتاق خواب کوچک بالای مطب بیدار کرد.

برای چند ثانیه گمشده، در مرز خواب و بیداری و اتاق تاریک، در سکوت و ابهام باقی ماند. پلکهایش به هم خوردند. روحش در میان موجهای احساس بیداری و زندگی غوطه خورد. ثانیه‌ها طول کشید تا او به نرمی، کم‌کم، زمان و مکان و موقعیت خود را درک کرد، و وجود خود را توی رختخواب در چهارچوب بدن، مغز، پوست، جان و گرمی و حرکت اعضای درون، در خون، در لمعان احساس گرما، بوها، صداها، رنگها و در زمینه شب زمستانی و زندگی در

این دنیا احساس کرد.

صدای زنگ تلفن قطع شده بود. او گرمی و سکوت و تاریکی اتاق را روی نفسهای خود احساس می‌کرد. بعد چشمانش را باز کرد. صدای شنیدن زنگ تلفن را به یاد آورد. جای خالی کنار او روی تخت دلیل قطع شدن صدای تلفن را هم به او فهماند. در آن سوی دیوار زنش با صدای خفه در تلفن حرف می‌زد.

در بعضی حس ششمی هست که بروز واقعه شوم را از دور احساس می‌کنند. او یکی از آنها نبود. زندگی سخت سی و دو ساله و کار پزشکی، اعصاب او را سفت و آبدیده کرده بود. به زنگ تلفن در گاه و بیگاه شب هم عادت داشت. در رختخواب ماند. در میان سکوت اتاق خواب منتظر شد.

بدنش، بدن یک مرد کامل و زنده دنیای کهنه ما، در لباس خواب پوشیده بود. موهای کمپشت بلوطی زیبای روشن، پیشانی بلند، ابروان درشت و سیاه، گونه‌های استخوانی و بینی نازک و نوک‌تیز - مانند بینی یک صورت سنگی در کتیبه‌های دوره هخامنشی - داشت. شانها و کتف او برجسته و ورزیده بود. تنها و آرام دراز کشیده بود: یک مرد - ذره اتمی بر سینه شگرف این جهان، در میان چهاردیوار اتاق خواب کوچک بود. منتظر ماند.

اندام زن به تاریکی درون اتاق خواب لغزید. زن جوان به نرمی به طرف تختخواب آمد. در میان اتاق خواب آشنا به چراغ احتیاجی نداشت. بیست و شش ساله و ریزه‌نقش بود. صورتش کشیده و لاغر بود. پوستش به لطافت حریری بود که نسج پیراهن خواب لیموئی روشنش از آن بافته شده بود - و به همان رنگ. پیش از آنکه به رختخواب برسد، از خرخر نکردن و از تغییر وضع بدن شوهرش احساس کرد که او بیدار است. آمد لب تختخواب نشست، خم شد، تا چشمهای او را در تاریکی ببیند، و چون نتوانست، به نرمی اسم او را فقط یک بار صدا کرد.

دکتر با صدایی بلندتر از زمزمه گفت: «کی بود؟»

«بیداری. فکر کردم خوابی.»

دکتر دستهایش را از زیر سرش برداشت، به صورتش دست کشید.